

به نام خدا

هموززاد

همدیه احمدی

نشر آداس

اداس

مقدمه

عشق، حس واقعی برای نفس کشیدن و دیدن رنگ‌های واقعی زندگی است، زمانی که هیچ راهی برای شاد بودن و شاد زیستن وجود ندارد.

جان بخشیدن به تمام لحظه‌هایی است که غمگینی و حتی لحظه‌هایی که می‌خندی... عشق یعنی زندگی میان مهمه‌ی مردم جهان.

فصل اول

اشک‌هایش را با دست از روی گونه‌ی استخوانی‌اش پاک کرد و از پله‌ها پایین رفت.

- برای بار آخر می‌گم من نه از این شهر می‌رم، نه این کشور...

مادرش روی صورت کوبید و لب رنگ پریده‌اش را به دندان گرفت. بند کیفش از عقب کشیده شد. ایستاد و برگشت. انگشت اشاره‌ی پدرش مقابل نگاهش بود. کمی خودش را به عقب خم کرد و به صورت سرخ از عصبانیت پدرش زل زد. پدرش با صدای آرامی گفت:

- تا منو قانع نکنی چرا این‌جا رو ترجیح می‌دی، تصمیم من برای رفتنت قطعی،

فهمیدی؟

لبخندی زد و بند کیفش را از دست پدرش بیرون کشید و نوچی کرد و عقب‌عقب رفت.

- جناب قوام، من زیر دستتون نیستم که بخوام به اجبار حرفتون رو قبول کنم، اینو یادتون باشه، شاید شما منو تا پای سفره عقد ببرین، اما...

نگاهی بین مادر و پدرش رد و بدل کرد و ادامه داد:

- من باید بله بدم که نمی‌دم.

و در را باز کرد و با شنیدن فریاد پدرش در را به هم کوبید و رفت. دزدگیر را زد و دستک شال زرشکی رنگش را روی شانه انداخت و پای راستش را آن‌چنان روی پدال گاز فشرد که انگار تصمیم داشت تمام ناراحتی و عصبانیتش را بر سر آن خالی کند. صدای پرت شدن سنگ‌ریزه‌ها از زیر چرخ عقب ماشین برخاست.

- هی می‌گه برو... کجا برم؟ پیش اون نکبت فرنگ زده؟ برم زیر یه سقف و بشینم و چشم‌امو رو همه‌چی ببندم. محاله بابا... محاله.

میان غرولندهای بلندش صدای موبایلش را شنید. به صفحه‌ی نمایشگر موبایل نگاه‌ی انداخت.

خیلی سریع نگاهش را به مانیتوری که کنار داشبورد نصب شده بود، دوخت و سریع

دکمه برقراری تماس را لمس کرد. درحالی که به روبه‌رو نگاه می‌کرد و حواسش به رانندگی بود، جواب داد:

- بله نسترن جان، بفرما.

صدای موزیک بلندی که از آن طرف خط به گوشش می‌رسید، باعث شد صدای نسترن را به طور واضح نشنود. با صدای بلند، درحالی که ابروهای پهن و کوتاهش را درهم می‌کشید تا شاید تمرکزش برای شنیدن صدای نسترن بیشتر شود، گفت:

- اصلاً نمی‌شنوم چی می‌گی... برو یه جایی که صدا کمتر باشه.

منتظر ماند و لحظه‌ای بعد صدای نسترن دوباره در گوشش پیچید:

- تولدمه... سوپرایزم کردن، آدرس می‌دم پاشو بیا عجله کن.

شنیدن صدای ممتد بوق نگذاشت مخالفتش را به زبان بیاورد.

لبخندی از عادت زشت او که همیشه بدون شنیدن جواب و خداحافظی گوشی را قطع می‌کرد روی لب‌هایش نشست. باز هم جواب نسترن، یا همان فکر خودش را بلند به زبان آورد:

- آخه دختر خوب من با این سر و شکل و وسط دعوا از خونه زدم بیرون برم

باشگاه، حالا می‌گی بیا تولد؟

پوفی کشید و نزدیک اولین پاساژی که سر راهش بود، نگه داشت، تا شاید لباس

مناسبی برای تولد نسترن و کادویی برای او پیدا کند.

به دوپست و شش آلبالویی رنگش نگاهی انداخت. سابقه‌ی سرقت از ماشینش در خیابان را داشت. سرش را پایین انداخت و به سمت پاساژ رفت که با دیدن نگهبان لبخندی بر لبانش نشست. جلو رفت و به نگهبان که پیراهن گشاد طوسی رنگی به تن داشت و قد شلوار مشکی رنگش کمی بلند بود. گفت:

- سلام آقا، خسته نباشین.

نگهبان که مرد مسنی بود، لبخندی به او زد که گونه‌های آفتاب سوخته‌اش کمی به سمت بالا رفت و با چشمان ریز و پنهان شده زیر چین و چروک‌های اطرافش به

او نگاه کرد و گفت: سلام بابا جان، ممنون دخترم.

از پله‌ها بالا رفت و گفت:

- ببخشید، می‌شه لطف کنین حواستون یه چند دقیقه‌ای به ماشینم باشه؟ چند دفعه سابقه دزدی داشتم قول می‌دم زود برگردم.

نگهبان با همان لبخند که باعث نمایان شدن خطوط ریز و درشت کنار چشمانش بود، با دست وسط سرش را که جز چند تار موی سفید روی آن، پر بود از خال‌های قهوه‌ای خاراوند و گفت: باشه بابا جان برو حواسم هست.

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد اولین مغازه شد. زیاد برای خرید لباس و سواس به خرج نمی‌داد و اولین لباسی را که می‌پسندید همان را می‌خرید. به رگال لباس‌ها نگاهی انداخت و به خود گفت:

- من که اصلاً نمی‌دونم جو تولد چه جوریه، بهتره اسپورت برم.

چشمش به تاپ زرشکی رنگی که تن مانکن بود افتاد، لبخندی از رضایت روی لب‌هایش نقش بست. جلو رفت و دستی به تاپ یقه‌بازی که چند نگین روی آن کار شده بود کشید و رو به دختر فروشنده گفت:

- به نظرت این تاپ رو با چی می‌شه ست کرد؟

دختر فروشنده، ریز نقش بود. از روی صندلی بلند شد و موهای بلونش را همراه مقنعه‌ی گشادش پشت گوشش زد که گوشواره بزرگ حلقه‌ای از مقنعه‌اش بیرون آمد.

- به نظر من شلوار جین مشکی، مدل قد نود خیلی جذاب می‌شه؛ مخصوصاً قد خودت هم بلنده ولی خیلی لاغری برات گشاد می‌شه‌ها...

روی میز چوبی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. بدون کنجکاوی برای فهمیدن حرف فروشنده، با توجه به سلیقه او که انتخاب مناسبی بود، لباس‌ها را خرید. همان‌جا پوشید. با این‌که تاپ کمی از پهلو آزاد بود اما به این وضعیت عادت کرده بود. لباس‌های خودش را درون پاکت گذاشت.

از طلافروشی که در همان طبقه بود، انگشتر ساده‌ای که فقط یک نگین ارغوانی رنگ روی آن داشت را برای نسترن خرید و به سمت خروجی رفت.

با توجه به آدرس مکانی که نسترن برایش فرستاده بود، کمتر از ده دقیقه به مقصد رسید. ماشین را کنار دیوار پهن ویلا پارک کرد و دستگیره‌ی آن را دو بار بالا و پایین کرد. بعد از مطمئن شدن از قفل بودن در ماشین، به سمت ویلا رفت.

جلوی در نفس عمیقی کشید و بعد از این که زنگ را به صدا درآورد، زیر لب گفت:

- خداروشکر غروب از خونه بیرون اومدم، حداقل تو این هوای شرعی عرق نکردم.

در آهنی و زرد رنگ با صدای تیکی باز شد. در را هل داد و داخل رفت. حیاط این ویلا هم مانند خانه‌ی خودشان از سنگ‌ریزه پر بود. با دیدن سنگ‌های کف حیاط، یاد حرف برادرش افتاد.

- بازم نشستی نون سنگگ خوردی، سنگاش رو ریختی تو حیاط؟
لبخندی زد که با صدای نسترن به بالا نگاه کرد.

- کجا بودی دختر چشمم به در خشک شد، چه عجب، بالاخره تشریف‌فرما شدی؟
دستش را از دو طرف باز کرد و نسترن را در آغوش کشید.

- دو روزه هم دیگه رو ندیدیم، ولی چقدر دلم برات تنگ شده.
نسترن با اخمی کرد و گفت:

- هورزاد! تو این جور می‌خوای بیای تو؟ چرا انقدر رنگ و روت زرده؟ چرا آرایش نکردی دختر؟

هورزاد دستش را به پهلویش گذاشت و چشمانش را گشاد کرد.

- آگه گوشی رو قطع نمی‌کردی، بهت می‌گفتم باز بابا بحث رفتن من رو بهونه کرد و این دفعه قشنگ اشکم رو درآورد.

نسترن دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشید و مانع از ادامه حرفش شد.

- باشه باشه، ولش کن امشب از غم دلت هیچی نگو بذار فکر کنم امروز هم خوبی.
باشه؟ حالا بیا به خرده به صورتت برس رنگ به صورت نداری عزیزدلم...

هورزاد باز هم تظاهر کردن را ترجیح داد و لبخندی زد. به همراه نسترن از پله‌هایی که از حیاط به طبقه‌ی بالا راه داشت، بالا رفتند و وارد اتاق بزرگی شدند.

هورزاد در یک نگاه اتاق را از نظر گذراند. تمام اتاق دکور کاملاً سفید شده بود، دریغ از یک حاشیه روی رو تختی حریر، که روی تختی سلطنتی سفید رنگ با آن تاج بلندی که نصف دیوار را گرفته بود، کشیده شده بود. نسترن کنار میز مستطیل شکل سفید رنگی که جز نقش‌های مثبت‌کاری شده که آینه‌ی گرد بزرگ و بدون قابی روی آن قرار داشت، ایستاده بود و گفت:

- بیا بشین یه خرده آرایش کن بعد بیا پایین. راستی لباس داری؟

هورزاد با قدم‌های بلند به سمت او رفت و کیفش را کنار میز روی زمین قرار داد.

- آره با این‌که اصلاً حوصله‌ی خرید نداشتم، رفتم اینا رو خریدم.

ماتتواش را درآورد که نسترن با چشمکی به سمت در رفت.

- تیپت که مثل همیشه عالیه فقط یه لطفی می‌کنی بهم؟ این غم چشمای خوشگلت دلم رو می‌رنجونه، با دیدن چشم‌هات هوای دل منم بارونی می‌شه؛ پس لطفاً لبخند به خاطر من...

هورزاد لبخندی زد که نسترن ادامه داد: عالیه... یه رژ قرمز هم بزن.

خندید و از اتاق بیرون رفت.

رژ قرمز رنگ را آرام روی لب‌هایش کشید. قبل از خشک شدن رژ بیست و چهار ساعته‌اش، لب‌هایش را دو بار روی هم فشرد تا رژ یک دست روی لب‌هایش پخش شود و در آخر رژگونه‌ی هلویی رنگ محبوبش را روی گونه‌های استخوانی‌اش کشید. عطرش را تمدید کرد و موهای فرحنایی رنگش که بلندای آن تا کمرش می‌رسید را روی شانه‌ی راستش ریخت و از اتاق خارج شد.

با احتیاط پله‌ها را پایین رفت. با شنیدن موزیک لایت و آرامی که از سالن به گوشش می‌رسید، لبخندی بر لب نشان داد و زیر لب گفت:

- آروم بگیر دلم...

نفس عمیقی کشید. با چشم به دنبال نسترن گشت و او را گوشه‌ای از سالن کنار سه دختر و چهار پسر دید. با قدم‌های آرام به سمت آن‌ها رفت. نسترن با لبخند دستش را گرفت و رو به جمع گفت:

- بالاخره هورزاد هم اومد.

هورزاد رو به جمع دوستان جدید نسترن «سلام» آرامی گفت و نسترن شروع به معرفی آنها کرد: هورزاد جان دوستان از طرف سهیل دعوت شدن. خندید و ادامه داد:

- روانی می‌گه تو و هورزاد از جمع گریزونین، خودم چند نفر رو دعوت کردم. هورزاد هم لبخندی زد و گفت:

- چه خوب، خوشحال می‌شم منم باهاشون آشنا بشم. نسترن با دست به دختری که موهای بلوندی داشت و لنز سبز رنگی در چشمان ریزش گذاشته بود اشاره کرد:

- ایشون ملیسا جون هستن، دانشجوی معماری. همان‌طور که به صورت دایره ایستاده بودند، به ترتیب از سمت چپ شروع به معرفی کرد:

- این آقای کت شلوار پوش، آقا کیان هستن که به تازگی با حسنا جون نامزد کردن. ایشون هم که سرش تو گوشیه فرشید، مهندس نرم افزار هستن، و ماهره که گرافیک خونده و جناب آرتین خان که از هیکل رو فرمشون مشخصه اهل ورزش هستن و باشگاه بدنسازی دارن. و ایشون هم ... آقای دکتر ارشا که هم‌رشته‌ی خودت، دامپزشک هستن و همکار...

ارشا! دکتر ارشا... او را می‌شناخت و چندین بار در پیست دیده بود. حافظه تصویری خوبی نداشت. اصولاً به چهره و اسم کسی که زیاد با او برخورد نداشت، اهمیت نمی‌داد و او را به خاطرش نمی‌سپرد، اما چندین بار نگاه مخمور آقای دکتر را زمان تعویض شیفت دیده بود. لبخندی زد و نگاهش را از روی ارشا برداشت.

- از آشنایی با همه‌تون خوش‌وقتم.

ملیسا میان حرفش پرید آمد.

- سر و کله زدن با جک و جونورا چگونه؟ آبی بدت نمی‌آد؟ هورزاد به این سوالات عادت داشت. خیلی از اطرافیانش از او می‌پرسیدند که چرا

این رشته؟! مگر دختر هم دامپزشک می‌شود؟ برای همین لبخندی زد و به او گفت:
- من با عشق این رشته رو انتخاب کردم و به قول شما از جک و جونورم بدم
نمی‌آد.

فرشید پوزخندی گوشه‌ی لبش نشاناند و لحظه‌ای به هورزاد و نسترن نگاه کرد و با
صدایی که خنده در آن موج می‌زد گفت:

- لابد به این دلیل که ترست بریزه؟

این‌بار هورزاد ابروهایش را درهم کشید. به قول نسترن خشونت و برندگی کلام
پدرش، ارثیه‌ی او به هورزاد و هامون بود و رک بودن هورزاد آن را تکمیل کرده بود.
با تعصبی که روی کارش داشت، با دستانی مشت شده رو به فرشید گفت:

- من برای رشته‌ی تحصیلی و شغلم احترام قائلم جناب...

آرتین میان حرفش پرید و با صدای دورگه‌اش گفت:

- من از طرف فرشید معذرت می‌خوام، نمی‌فهمه کجا باید شوخی کنه، کجا نباید
مزه بریزه.

باز هم ملیسا رو به نسترن پرسید:

- نسترن جون تو بگو، دوستت که سوالم رو جواب نداد، مشتاقم بدونم با این فیس
نازش ترم چنده و کدوم دانشگاه؟

نسترن دست به سینه ایستاد و با لبخندی که نشان از اعتماد به نفسش داشت، گفت:
- عزیزدلم، هورزاد بیست و هفت سالشه، یعنی سه ساله درسش تموم شده و الان
خانم دکتره.

چشمان ملیسا اول از حدقه بیرون زد، بعد با تعجب به هورزاد نگاه کرد؛ اما خیلی
زود نگاهش را به نسترن دوخت و لبخندی زد. حسنا دست کیان را رها کرد و به سمت
هورزاد رفت و کنارش ایستاد.

- ماشاا... چشم نخوری دختر! بهت می‌خوره بیست و چهار- پنج ساله‌ت باشه. یه

سگ دارم چند وقته بی‌حاله، می‌تونم یه روز بیای ببینیش؟

هورزاد به صفحه‌ی گوشی‌اش که در حال روشن و خاموش شدن بود نگاهی

انداخت، نام هامون روی گوشه خودنمایی می‌کرد. گوشه را در دستش فشرد و به حسنا گفت:

- حتماً عزیزم، منتظر باش خبرت می‌کنم.

لبخندی زد و با گفتن با اجازه از جمع فاصله گرفت. گوشه‌ای خلوت پیدا کرد و روی مبل قرمز رنگی نشست و دکمه سبز رنگ را لمس کرد.

- هورزاد کجایی؟ چی کار کردی با این مرد که بازم فشارش بالاست؟

از صدای عصبی برادرش خوشحال و از فشار بالا رفته‌ی پدرش نگران شد. می‌توانست عکس‌العمل برادرش را تصور کند؛ در حال قدم زدن در اتاقش با او صحبت می‌کرد. با صدای فریاد هامون از فکر بیرون آمد و جوابش را داد:

- هامون جان! می‌گی چی کار کنم تو بگو! چرا بابا باید گیر بده برم جایی که حتی هوایی که قراره توش نفس بکشم بوی غربت و تنهایی می‌ده، چرا از من می‌خواین از خودم بگذرم و باب میل شماها رفتار کنم؟ من امروز حرف آخرمو زدم.

هامون میان حرفش پرید و گفت:

- ما قصد نداریم تو از خودت بگذری، ولی اگه کمی به اتفاقاتی که داره برات

می‌افته دقت کنی، می‌فهمی بابا بهترین تصمیم رو گرفته.

هورزاد کلافه از روی مبل بلند شد و قدم‌زنان به سمت میز طلایی رنگ کنار سالن رفت و از میان نوشیدنی‌های روی میز، لیوانی آب پرتقال به دست گرفت.

- بذار بیام خونه صحبت می‌کنیم، الان تولد نسترنم همین‌جوریم دارم به ظاهر می‌خندم و از درون دارم از شدت استرس متلاشی می‌شم. لطفاً اوقاتم رو تلخ‌تر نکن. به تقلید از نسترن، او هم گاهی اوقات بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کرد. جرعه‌ای از آب پرتقال نوشید و لبخندی بر لبانش نشست. دستی بر شانه‌اش قرار گرفت، سرش را با سرعت به چپ چرخاند. با دیدن نسترن لبخند جای خشمش را گرفت.

- نمی‌دونم این جور دستت رو می‌ذاری رو شونه‌م عصبی می‌شم یهویی بزنم تو

صورتت؟